

بِسْمِ

تَفْسِيرِ

وَأَسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ ...

# وقضایابی جنائت بد

موعظه روز هفدهم محرم سن المبارک ۱۳۹۷ هجری قمری

محدث قائم

حضرت علامه آیت الله حاج سید محمد حسین طهرانی

قدس الله نفسه الزکیة

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بَارِئِ الْخَلَائِقِ أَجْمَعِينَ بَاعِثِ الْأَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِينَ  
الصَّلَاةَ وَالسَّلَامَ عَلَى أَشْرَفِ السُّفَرَاءِ الْمُكْرَمِينَ أَفْضَلِ الْأَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِينَ  
حَبِيبِ إِلَهِ الْعَالَمِينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ  
وَلَعْنَةُ اللَّهِ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ مِنَ الْآنَ إِلَى قِيَامِ يَوْمِ الدِّينِ

قال الله الحكيم في كتابه الكريم:

﴿وَأَسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ وَإِنَّهَا لَكَبِيرَةٌ إِلَّا عَلَى الْخَاشِعِينَ﴾<sup>١</sup>

صلواتی ختم کنید!

خدای تبارک و تعالی در این آیه مبارکه می فرماید: «برای حوائج خود استعانت بجوئید به نماز و روزه، و این استعانت به نماز و روزه بسیار کار مهمی است و کار بزرگی است مگر برای افرادی که نسبت به ساحت مقدس خدا خشوع دارند و دلشان شکسته و در تمام امور می خواهند که از ناحیه ساحت مقدس او رفع نیاز آنها بشود.»

---

١- سورة البقرة (٢) آیه ٤٥ .

انسان طبیعتش اینطور است که در این دنیا به هر مشکله‌ای برخورد کند می‌خواهد که کاری بکند که آن مشکل برای او آسان بشود، دنبال سبب و علتی می‌گردد برای رفع آن اشکال؛ به آن علت و سبب که می‌رسد می‌بیند که او رفع اشکال نمی‌کند، دنبال سبب دیگر می‌گردد؛ دنبال او می‌رود آنهم رفع اشکال نمی‌کند؛ باز دنبال سبب دیگر، می‌بیند که رفع اشکال نکرد بلکه بسیاری از این اسباب گره به روی گره اضافه کرد و بر اشکال افزود؛ تا سرحدی که انسان بالوجدان می‌یابد که دنبال هر یک از این اسباب برود بی‌نتیجه است. آنوقت دل به خدا می‌دهد و از آن مسببُ الأسباب استمداد و استعانت می‌جوید برای رفع این مشکل.

چه خوب است انسان قبل از اینکه به بن‌بست برخورد کند به این رمز آشنا بشود و از اوّل حوائج خود را از خدا طلب کند، و موجوداتی که در این عالم به عنوان سبب در سر راه قرار گرفته‌اند به آنها به نظر استقلال ننگرد، بلکه آنها را واسطه در غیب از عالم ربوبی ببیند؛ این معنی «توحید» است. در این آیه مبارکه خدا می‌فرماید:

﴿وَأَسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ﴾ «صبر» در روایات تفسیر به روزه شده و در عین حال می‌تواند آن معنی عام خود را هم دارا باشد؛ یعنی استقامت، پافشاری، شکیبایی. ﴿وَالصَّلَاةِ﴾ به نماز استعانت بجوئید و این خیلی کار مهمی است که افراد با اینکه اسباب مختلفه‌ای را برای برآورده شدن منویات و حاجات خود درک می‌کنند، اینها همیشه منقطع بسوی خدا باشند و استمداد از او کنند؛ این کار، کار مهمی است ولی برای نمازگزاران و خاشعین کار مهمی نیست؛ زیرا آنها مطلب را درک کرده‌اند که تمام این عالم وجود از خدا مستفیض می‌شود و نعمت وجود از ساحت مقدّس او بر عالم افاضه می‌شود و ما سوی الله هر موجودی از

موجودات از خود اختیاری، استقلال، اراده‌ای جز ارادهٔ پروردگار ندارند؛ این حقیقت توحید است. بنابراین چرا خود را خسته کنند و بیراهه بروند و با دیدهٔ باطل بسوی موجودات عاجز این جهان بنگرند و از آنها تقاضای حاجت کنند؟! آنها می‌دانند که کار از دست مسببُ الأسباب ساخته است و لذا یکسره به او رجوع می‌کنند؛ ﴿وَإِنَّهَا لَكَبِيرَةٌ إِلَّا عَلَى الْخَاشِعِينَ﴾.

﴿إِنَّ الَّذِينَ تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ لَنْ يَخْلُقُوا ذُبَابًا وَلَوْ اجْتَمَعُوا لَهُ وَإِنْ يَسْأَلُهمُ الذُّبَابُ شَيْئًا لَا يَسْتَنْقِذُوهُ مِنْهُ ضَعُفَ الطَّالِبُ وَالْمَطْلُوبُ﴾<sup>۱</sup>

«هر موجودی را انسان بجز خدا اگر محلّ اتکاء و اعتماد قرار بدهد و از او درخواست کند که حوائج او را برآورده کند، نمی‌تواند؛ آن مرادهای انسان نمی‌توانند یک مگس بیافرینند! و اگر یک مگس از آنها یک غذایی بردارد و برآید و ببرد، نمی‌تواند دنبال آن مگس بیفتند و آن غذا را از او بگیرند! پس بنابراین تمام طالبان (یعنی افرادی که به غیر خدا متمسکند) و تمام مطلوبان (یعنی اشخاصی که این طالبان از آنها تقاضای رفع حوائج خود می‌کنند و به آنها متکی هستند) همه ضعیفند و فقیر!»

و موجود فقیر و ضعیف که نمی‌تواند انسان را غنی کند، موجود عاجز که نمی‌تواند انسان را توانگر کند.

﴿يَأْتِيهَا النَّاسُ أَنْتُمْ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْعَنِيُّ الْحَمِيدُ﴾<sup>۲</sup>

«ای مردم بدانید! که تمام شما نیازمندانید به سوی پروردگار و تمام شرایش وجود شما با ضعف و عجز و ناتوانی خمیر و سرشته شده است و خداست که

۱- سوره الحجّ (۲۲) ذیل آیه ۷۳.

۲- سوره الفاطر (۳۵) آیه ۱۵.

غنی است و بس!» بنابراین در تمام مشکلات به او متوجّه شوید و از او استمداد کنید.

یکی از دستوراتی که در شریعت مقدّس اسلام هست، **نماز حاجت** است. نماز حاجت نمازی است که انسان در هنگام گرفتاری و ابتلاء می‌خواند و نماز را برای خدا می‌خواند، به قصد تقرّب نماز را بجا می‌آورد، ولی داعی و انگیزه او برای این نماز حاجتی بوده که او را دعوت کرده.

در روایات بسیار زیادی داریم وقتی مشکلی به شما روی آور می‌شود نماز بخوانید و از خدا بخواهید مشکل برطرف می‌شود. اگر به آن روزه‌ای را هم ضمیمه کنید چه بهتر؛ یکروز روزه بگیرید بعد شب که می‌شود دو رکعت نماز بخوانید و در سجده آخر خدا را قسم بدهید و از او تقاضا کنید که حاجت را برآورد؛ یا سه روز روزه بگیرید: روز چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه، در روز جمعه با حال روزه چند رکعت نماز بخوانید و از خدا تقاضا کنید، حاجت شما را می‌دهد.

در کتاب شریف «کافی» محمّد بن یعقوب کلینی روایت می‌کند از إسماعیل بن أرقط (که خواهرزاده حضرت امام جعفر صادق علیه السّلام است؛ مادر إسماعیل بن أرقط امّ سلمه است که خواهر حضرت صادق علیه السّلام است) اسماعیل می‌گوید:

«من مریض شدم، مشرف به موت، در شب ماه رمضان بود، نفّس من از بدن من بیرون آمد، جان من از بدن من بیرون آمد؛ تمام اقوام و عشیره حاضر شدند برای تجهیز و تکفین و حمل جنازه.

حضرت امام جعفر صادق علیه السّلام که دائی من بودند آمدند؛ مادر من خیلی بی‌تابی می‌کرد و گریه می‌کرد.

حضرت فرمودند: چرا بی‌تابی می‌کنی؟

گفت: ای برادر مگر نمی‌بینی جوانم را که دارای همه گونه محاسن اخلاق و رفتار بود از دست دادم!

حضرت فرمودند: فوراً غسل کن، برو در بالای پشت بام، در جایی که بین تو و آسمان حاجبی نباشد، دو رکعت نماز بخوان و بگو: «ای خدایی که از هیچ او را به من هبه کردی و بخشیدی، الآن از تو ساخته است که این جوان را به من برگردانی!»

مادر من غسل می‌کند و می‌رود در بالای پشت بام، با همین کیفیت با آن حال اضطراب و التجائی که داشته دو رکعت نماز می‌خواند و بعد از پله‌ها می‌آید پائین.

می‌گوید: من در عالم دیگر بودم، مثل یک مرغی که بر فراز آسمان باشد کم‌کم می‌آید روی زمین و کم‌کم می‌خواهد در نقطه معینی بنشیند هی دور می‌زند و می‌خواهد بنشیند، همینطور من آمدم و آمدم و در قالبم جای گرفتم و برخاستم و نشستم و حالم خوب شد! هیچ اثری از مرض در خود نیافتم! و آن شب اهل خانه چون ماه مبارک رمضان بود برای خود هریسه درست کرده بودند برای سحری خود؛ (یعنی حلیم) آن هریسه را هم برای من آوردند و من هریسه خوردم و آن روز را روزه گرفتم.»

باز در کتاب «کافی» روایت می‌کند از جمیل، (جمیل بن ذرّاج از اصحاب حضرت است) می‌فرماید:

«در خدمت حضرت صادق علیه السلام بودم، یک زنی با حال نگرانی و اضطراب آمد و گفت: بچه‌ام را پهلوی خودم خواباندم، این کودک

برگشته، به رو روی فراش افتاده و خفه شده، وَجَدْتُهُ مَيِّتًا، دیدم که مرده!  
حالا چه کنم؟

حضرت فرمودند: شاید نمرده باشد فوراً برو منزل، سراغ بچه نرو، غسل کن، دو رکعت نماز بخوان و بگو: «ای خدایی که از هیچ او را به من هبه کردی و بخشیدی می‌توانی باز او را به من برگردانی؛ او را به من هبه کن!» و این مطلب را هم مخفی بدار، با کسی بازگو نکن.  
زن می‌آید منزل، غسل می‌کند، در اطاق دیگر دو رکعت نماز می‌خواند.  
می‌گوید: رفتم و بچه را تکان دادم فِإِذَا وَجَدْتُهُ يَبْكِي! دیدم بچه دارد گریه می‌کند!»

نظیر اینها خیلی زیاد است.

امروز روز هفدهم ماه مبارک رمضان است و جنگ بدر اتفاق افتاد؛ جنگ خیلی سختی بود! پیغمبر استعانت جستند به **نماز حاجت**. در تمام دوران جنگ پیغمبر مشغول خواندن نماز و دعا بودند؛ و در تمام جنگهای اسلام یگانه جنگی که از اوّل تا به آخر پیغمبر به دعا مشغول بودند همین جنگ است.

جنگ بدر در هفدهم رمضان اتفاق افتاد. کفّار قریش حرکت کردند برای از بین بردن پیغمبر و مسلمانها؛ صنّادید قریش (یعنی بزرگان و رؤسا) که نام آنها را که برای پیغمبر بردند، پیغمبر فرمود: «مگّه پاره‌های جگر خود را بیرون انداخته و آنها به سمت جنگ با شما آمده‌اند.»

تعداد لشکریان آنها **نهمصد و پنجاه** نفر است؛ در میان آنها **هفتصد** شتر است و **صد** اسب؛ ابوسفیان در میان آنها است، ابوجهل است، ولید است (ولید بن عُتبه)، عُتبه و شیبه هستند، و حنظله بن اُبی سفیان است، حکیم بن حزام است، و بسیاری: اُمّیه بن خلف است؛ اینها از آن افرادی بودند که سالیان دراز پیغمبر را در مگّه شکنجه دادند و در طائف و در هجرت پیغمبر از مگّه به مدینه.

عجیب افرادی بودند! بالأخص اُمیة بن خلف و ابوجهل که خیلی عجیب بودند در این داستان! ابوجهل مردی بود که پیغمبر می فرمود: «این فرعون امت است؛ از برای هر قومی یک فرعونی است، فرعون این امت من ابوجهل است.» اینها حرکت کردند بیایند برای مدینه و با پیغمبر جنگ کنند.

عُتبه راضی به آمدن به مدینه و جنگ با پیغمبر نبود، گرچه از مخالفین پیغمبر بود ولی از این جنگ خوف داشت؛ این جنگ را بر خودشان مبارک نمی دیدند، عذر خواست که ما نمی توانیم برویم، موانعی در پیش داریم. ابوجهل و حکیم بن حزام یک منقلی آتش کردند و زیر لباس خود گرفتند آوردند در منزل، با یکقدری اسفند و عود دود کردند و گفتند:

مثل خانمها تو توی منزل نشستی و بایستی که به عطر و عود خودت را معطر کنی، دیگر خانه نشین شدی، باید برایت منقل و آتش و اسفند آورد؛ برخیز برویم! تو از شجاعان عرب هستی از محمد ترسیدی؟!

خلاصه به هر وسیله ای بود عُتبه را حرکت دادند با برادرش شیبه.

تجهیز کامل دیدند برای لشکر؛ هر روز ده شتر می کشتند و مخارج هر روز از لشکر را به عهده یک نفر از بزرگان قریش گذاشتند که مجموع آن کسانی که متصدی خرج لشکر بودند نه نفر بودند. یکی از آنها عباس عموی پیغمبر بود که آن هم از بزرگان قریش است و حرکت کرده آمده با پیغمبر جنگ کند.

لشکر حرکت کرد. عُتبه و شیبه دو تا برادرند و از بزرگان و معاریف و شجاعان قریشند که نظیر آنها دیده نمی شود؛ غلامی دارند به نام **عداس**؛ عداس گفت: کجا می خواهید بروید؟

گفتند: می خواهیم برویم با محمد جنگ کنیم.

گفت: ای وای! با محمد شما جنگ کنید؟! چقدر کار زشتی می کنید! چقدر کار غلطی می کنید! اگر محمد سلطنت و حکومت می خواهد شما می روید زیر

لوای او آقای جهان می‌شوید، و اگر نبوت دارد شما با پیغمبر خدا می‌خواهید جنگ کنید؟! و علاوه محمد قوم و خویش شماست، او از قریش است شما هم از قریش هستید، روابط رحمیت با هم دارید، از بنی اعمام شماست، گناهی نکرده، خیانتی نکرده، شما می‌خواهید برخیزید بروید و او را بکشید؟! مردم دنیا به شما چه می‌گویند؟! می‌گویند: لشکر را حرکت دادند از مکه آمدند بسوی مدینه که یک مرد صادقی که ادعای نبوت می‌کند او و یاران او را بکشند و برگردند! این برای شما موجب ننگ خواهد بود، این کار را نکنید!!»

(عداس غلام آنها بود؛ همان شخصی است که عتبه و شیبه در طائف به او یک سبدی از انگور دادند و گفتند ببر پیش آن مرد؛ بعد از اینکه پیغمبر را بچه‌ها و مردها آنقدر سنگ زدند در طائف که پای آن حضرت خون آلود شد و حضرت را از شهر بیرون کردند و حضرت آمد در باغی و زیر درختی نشست و مشغول تفکر و گفتگو با خدا بود، عداس این سبد از انگور را آورد جلوی پیغمبر گذاشت و همانجا عداس مسلمان شد؛ داستانش مفصل است. این عتبه و شیبه همان دو نفری هستند که صاحب باغ بودند و مولای عداس).

عتبه و شیبه از نهی عداس خیلی ترسیدند، زیرا عداس یک مرد بافهم باشعوری بود و در تمام عمر خود دروغ نگفته بود و او به شدت عتبه و شیبه را از جنگ منع کرد.

از طرف دیگر **عاتکه** در مکه خواب دیده بود که عتبه و شیبه کشته می‌شوند. عتبه و شیبه این خواب را شنیدند، اینهم موجب ترلزیشان شد.

ابوجهل گفت:

«ای وای بر شما! این مرد ادعای نبوت می‌کند ما نمی‌پذیریم، حالا شما می‌خواهید به یک خواب زن عمل کنید و آثار وحی و الهام را ترتیب اثر بدهید؟ این است مردانگی شما؟!»

خلاصه به هر وسیله‌ای بود غُتبه و شیبه را حرکت دادند. ابوجهل خیلی مرد عجیبی بود! در بین راه از مکه تا بدر چندین جا غُتبه و شیبه پشیمان شدند و آمادهٔ رجوع، و ابوجهل ممانعت کرد و آنها را دعوت به جنگ کرد. بالأخره لشکر را حرکت دادند؛ می‌آیند به سوی مدینه با تمام تجهیزات. خبر به پیغمبر اکرم رسید. پیغمبر اکرم عده‌ای ندارد، عده‌ای ندارد، پیغمبر یکسال است که بعنوان میهمانی در مدینه وارد شده، (کَفَّار قریش او را از مکه بیرون کرده‌اند و پناه آورده است به اهل مدینه) اهل مدینه هم همه زارعند، طایفهٔ اوس و خزرج دهقانند و زارعند و باغدارند، آنها مردان جنگی ندارند، آنها سپر و نیزه ندارند، آنها خود و نیزه و تیر و پیکان و اسب‌های جنگی ندارند. پیغمبر فرستاد پیش **سعد بن معاذ** (رئیس طایفهٔ اوس که پیغمبر را پناه داده بودند) فرمود:

«من عازم برای حرکت، شما خودتان می‌دانید؛ می‌خواهید بیائید، می‌خواهید نیائید؛ اینها قصد ما را دارند و خداوند علیّی نمی‌پسندد آن مردمی را که دشمن به آنها حرکت کند و حمله کند، آنها در خانه‌های خود بنشینند!»

سعد بن معاذ عرض کرد:

«جانمان فدای تو ای رسول خدا! تمام این طایفهٔ انصار در خدمت تو هستند و تمام اموال ما مال توست؛ آنچه می‌خواهی تصرف کن و قسم به خدا آن مالی را که از ما تصرف کنی و برداری بهتر است از آن مالی که بر نمی‌داری و باقی می‌گذاری.»

سعد بن عبادهٔ رئیس طایفهٔ خزرج بود، آن هم از مردمان شایسته و مسلمانان قوی‌دل بود که پیغمبر را پناه داده بود. و طایفهٔ خزرج هم از اوس

قوی‌تر بود ولی خود سعد بن عبادہ را مار زده بود و قادر بر حرکت نبود، در خانه‌اش افتاده بود و معالجه می‌کردند. او هم پیغام داد به پیغمبر اکرم:

«تمام طایفه ما در تحت اختیار شماست، هر کدام را که می‌خواهید با خود بردارید و حرکت کنید.»

ولی اوس و خزرج مال ندارند، طایفه‌هایی هستند فقیر و ضعیف، و عدّه و غدهٔ جنگ ندارند.

پیغمبر حرکت فرمود با جماعتی از مهاجرین (مهاجرین مکه) و انصار؛ یک ثلث از مهاجرین و دو ثلث آنها از انصار بودند که مجموعاً لشکریان پیغمبر سیصد و سیزده نفر شد؛ از مدینه خارج شدند به سوی بدر. (بدر اسم چاهی است تقریباً در سی فرسخی مدینه و اراضی و نواحی آنجا را به همین مناسبت بدر می‌گویند) آمدند کنار این چاه که از آب این چاه استفاده کنند و علاوه پیغمبر هم خبر داشتند که چه خواهد شد!

این سیصد و سیزده نفر آمدند و در سرزمین بدر جای گرفتند و از آن چاه که قلیب بدر بود آب برداشتند و در یک حوضی برای خود ذخیره کردند، و لشکر کفار هم کم‌کم از دور رسید و در بالای یک تلی آمد و جای گرفت.

پیغمبر در خوابند؛ جبرائیل به پیغمبر نشان داد قضیهٔ واقعه را. خداوند علیّ اعلیٰ کاری کرد که مسلمانها در نظر آنها اندک و آنها هم در نظر مسلمانها اندک به نظر آمدند در حالتی که آنها خیلی زیاد بودند.

پیغمبر پرسیدند از خصوصیات لشکر کفار، چند نفرند؟ (تعدادشان مشخص نبود، گفتند: هر روز چند تا شتر برای لشکریان نحر می‌کنند؟)

گفتند: یک روز ده تا شتر، روز دیگر نه تا.

حضرت فرمودند: از هزار تا کمتر و از نهصد بیشترند.

ولی خیلی مجهز بودند؛ لشکریان پیغمبر سیصد و سیزده نفر بودند و در میان این لشکر دو تا اسب بود و چند تا شتر بود، هیچ دیگر نبود! و این سیصد و سیزده نفر شمشیر نداشتند، پیکان نداشتند، نیزه نداشتند، شمشیر در میان آنها چند شمشیر معدود بود، بدون هیچ تجهیز!

ابوجهل یکی از لشکریان خود را گفت: برو و اصحاب محمد را بازدید کن ببین عده و غده‌شان چه اندازه است؟  
او از دور گرداگرد لشکر حرکت کرد و آمد گفت:

«نه، چیزی نیستند، خیلی کم‌اند و هیچ هم ندارند، (شمشیری، اسبی، شتری، چیزی ندارند) ولی مردهای عجیبی هستند، همه ساکتند، دم نمی‌زنند و چنان خشم و غیظ آنها را فرا گرفته که مانند افعی‌هایی هستند که زبان در دهان خود می‌گردانند! و من نمی‌بینم یکنفر از آنها پشت کند به جنگ مگر اینکه غالب بشود یا لاقلاً مثل خود را بکشد.»

ابوجهل لشکر را در پشت آن تلّ جای داد. شب است، آب مسلمانها تمام شده؛ (قلیب بدر تا آنجایی که پیغمبر مکان گرفته‌اند فاصله زیادی دارد و مسلمانها آب ندارند، صحرا هم تاریک است، هوا هم سرد است، کفار هم گرفته‌اند تلّ را و دیده‌بان و جاسوس در اطراف و اکناف گذاشتند که ازحالات پیغمبر و لشکریان خبر پیدا کنند و مبادا پیغمبر بر آنها شبیخون بزند؛ صحرای خیلی وحشتناکی است!) حضرت رو کردند به اصحاب و گفتند: «کیست از میان شما که برود برای ما یک مشک آب بیاورد؟»

هیچ کس جواب نداد! جرأت جواب نبود! امیرالمؤمنین برخاست و گفت:  
أَنَا يَا رَسُولَ اللَّهِ! «من آب می‌آورم.»

سنّ امیرالمؤمنین در این وقت بیست و چهار سال است؛ مشک را برداشت و با شمشیر پیاده حرکت کرد وادی بدر را طی کرد تا رسید سر قلیب، (در چاه! از آن چاههای خیلی خیلی عریض و مخوف که در میان بیابانها می‌کنند) در آن شب رفت در میان چاه! داستان فرو رفتن امیرالمؤمنین در میان چاه خیلی مشهور و معروف است و خصوصیتی دارد که اگر بخواهم عرض کنم مجلسمان می‌گذرد و نمی‌رسیم.

از میان چاه مشک را پر کرد و بدوش گرفت و از چاه آمد بیرون و به طرف پیغمبر حرکت می‌کند، یک باد تندی وزید که نزدیک بود خود امیرالمؤمنین و مشک را به زمین بزند. حضرت مجبور شد از حرکت ایستاد و نشست، مشک را روی زمین گذاشت این باد دوران خود را طی کرد و تمام شد؛ حضرت برخاستند مشک را بدوش گرفتند و حرکت کردند به سوی پیغمبر. یک میدان دیگر آمدند یک باد شدید دیگر آمد به همان منوال؛ حضرت باز نشستند و مشک را زمین گذاشتند و صبر کردند تا اینکه باد تمام شد؛ باز مشک را برداشتند و حرکت کردند به سوی رسول خدا. باد سوّم وزید، این باد هم مثل آن دو باد شدید و مداوم؛ حضرت نشستند و مشک را روی زمین گذاشتند و باد که تمام شد حرکت کردند و مشک را خدمت پیغمبر رساندند.

حضرت فرمود: یا علی چرا دیر آمدی؟

امیرالمؤمنین عرض کردند: یا رسول الله قضیّه ما اینطور شد؛ سه باد تند و مداوم علی التّناوب ما را گرفت و نزدیک بود که مشک را از دوش من به زمین بزند، من نشستم تا اینکه باد تمام شد و آمدم.

پیغمبر خدا فرمود:

«ندانستی این بادها چه بودند؟ آن باد اوّل میکائیل بود با هزار ملک! خداوند از آسمان فرو فرستاد برای کمک تو، در امشب و فردا خواهی

دید چه خبر خواهد شد. باد دوّم اسرافیل بود با هزار ملک! باد سوّم  
جبرائیل بود با هزار ملک! هر کدام از این فرشتگان با آن هزار ملک بر تو  
سلام گفتند و تو را تهنیت و تحیت بر این فداکاری که در امشب کردی.»  
هیچ یک از اصحاب قدرت بر حرکت نداشت جز امیرالمؤمنین که مشک  
را برداشت و برای رسول خدا آب آورد.

سید حمیری در اشعار خود می‌گوید: «برای هیچ یک از اصحاب پیغمبر اتفاق  
نیفتاد که سه هزار و سه فرشته در شب از آسمان فرود بیایند و به او تهنیت و  
سلام و مبارکباد بگویند.»

صبح شد لشکر از طرف دشمن مجهّز، سواره‌ها یک طرف، شترسواران  
یک طرف، پیاده‌ها یک طرف، کمان اندازها همینطور، تیراندازها همینطور،  
شمشیر زن‌ها همینطور، مجهّز به تمام معنا، و زنان مغنیه و آوازه‌خوان را هم  
با خود آورده بودند و آنها شعرهایی در هجو و مسخره پیغمبر می‌گفتند و این  
لشکر را تحریک می‌کردند برای جنگ.

غذای این لشکر هم آماده، مشغول طبخ بودند برای اینکه افرادی که از لشکریان  
هنگام غذایشان می‌رسد مرتّب و معین از آن غذای آماده بخورند؛ ولی لشکریان  
مسلمان غذا هم نداشتند، مقداری خرما و نان خشک با خودشان آورده بودند،  
دیگر ذبح شتر و فلان نبود، در تمام لشکریان پیغمبر چند تا شتر معدود بود برای  
اینکه رویش سوار بشوند. ابوجهل لشکر را خوب تجهیز کرد.

**رؤسای لشکر** در این لشکر، شیبیه بود، غتبه بود، ولید پسر غتبه بود،  
حکیم بن حزام بود، امیه بن خلف بود، و رئیس تمام اینها خود ابوجهل بود. زیرا  
که ابوسفیان با کاروان به طرف مکه می‌رفت، وقتی کاروان را به مکه رساند بعد  
ملحق شد و آمد و در جنگ شرکت کرد؛ در جنگ بدر بود ولی ریاست لشکر که

تمام قدرت به دست او بود و تحریک می‌کرد به دست ابوجهل بود. (ابوجهل کینه دیرینه با پیغمبر اکرم داشت؛ خیلی عجیب! خیلی خیلی عجیب! و صدماتی که پیغمبر اکرم از دست ابوجهل خوردند اصلاً واقعاً قابل شنیدن نیست!)

ابوجهل لشکر را تجهیز کرد و به همه اعلام کرد که:

«ما نیامده‌ایم اینجا محمّد را بکشیم، ما آمده‌ایم اینجا محمّد و یارانش را زنده بگیریم و دستبند بزنیم و ببریم مکه و بلائی به سر آنها بیاوریم که تا ابد نامش در روزگار باقی باشد و تمام جوانان ما پیران ما بدانند که هر کس ادّعایی می‌کند، از دین و آئین خود دست بردارند و به او نگرند.»  
خودش هم سوار یک استری است در میان دو لشکر حرکت می‌کند و رجز می‌خواند، و لشکر را ترتیب می‌دهد و تعیین می‌کند مواضع هر یک را.

**سعد بن معاذ** آمد خدمت رسول خدا گفت:

«یا رسول الله! اجازه بدهید ما برای شما یک عریش درست کنیم، شما در میان این عریش باشید و چند تا اسب سواری و شتر هم که هست، اینها با مردان جنگی دور تا دور این عریش را بگیرند؛ چون تمام قدرت کفّار متوجّه شماست و اگر خدای ناکرده شما زخمی بخورید و کشته شوید دیگر تمام می‌شود کارها؛ جانهای ما همه فدای شما! هزاران نفر از ما شهید بشود، ما راه بهشت را طی کردیم، ولی یک مو از بدن شما نباید کم بشود.»

(عریش، یک آلاچیق را می‌گویند که در آنجا می‌روند و عبادت می‌کنند. چهار تا چوب می‌گذارند و یک خُرده شاخه خرما رویش می‌ریزند و در آنجا عبادت می‌کنند؛ این را می‌گویند: «عریش» آلاچیق به لسان فارسی ما).  
پیغمبر گفتند: عیب ندارد.

یک عریشی برای پیغمبر درست کردند در کنار بدر و چندین مرد شجاع هم با شمشیر اطراف عریش می‌گردند که کفّار به پیغمبر حمله نکنند؛ پیغمبر رفتند در میان عریش و مشغول نماز شدند، از آن نمازها! از آن نمازهای عجیب و غریب! چندین رکعت نماز خواندند و سجده‌های طولانی انجام می‌دادند و در سجده‌ها گریه می‌کردند و در دعا می‌فرمودند:

«ای خدایا! اگر کفّار بر ما غلبه کنند، دیگر از اسلام چیزی باقی نمی‌ماند و اگر می‌خواهی که کسی تو را عبادت نکند، نکند؛ وضع چنین است.»

دعاهای پیغمبر در میان این عریش خیلی عجیب است! خیلی خیلی عجیب است! هر کس در میان عریش وارد شد، می‌گوید: من ندیدم پیغمبر را مگر به حال گریه و دعا.

مؤمنین صف‌های خود را آراستند؛ سیصد و سیزده نفر افراد اندک! عتبه که از رؤسای لشکر بود به امر ابوجهل آمد وسط میدان، و شبیه برادر خود را هم آورد، به ولید پسر خودش هم گفت بیا. این سه تا از اوّل شجاع‌های روزگارند و در میان قریش مانند آنها کسی نیست؛ آمدند وسط میدان، این سه نفر رجز خواندند و مبارز طلبیدند.

از لشکریان مسلمانها سه نفر از انصار به نام: معاذ و معوذ و عوف رفتند برای مبارزه.

آنها گفتند: شما کی هستید؟

گفتند: ما از انصار رسول خدا هستیم؛ اسممان معاذ است و معوذ است و عوف.

گفتند: شما کفو ما نیستید، ردیف ما نیستید، برگردید! ردیف ما باید بیاید، کسی که هم‌قطار و هم‌بازو و از نقطه نظر شرافت مانند ما باشد؛ (یعنی از قریش باشد و از افراد شریف و پهلوان میدان معرکه).

این سه نفر که برگشتند پیغمبر گفتند: چرا برگشتند؟ گفتند: آنها اینطور گفتند. حضرت رسول به امیرالمؤمنین علیه السلام گفتند:

«یا علی تو برو، با حمزه، با عُبَیْدَةَ بن حارث بن عبدالمطلب، (عبدالمطلب جد پیغمبر است یکی از فرزندان حارث است که عموی پیغمبر است، این حارث یک بچه‌ای دارد به نام عُبَیْدَه بسیار عجیب است! ده سال سنش از پیغمبر بزرگتر است؛ مردی است مسلمان، فداکار، دوستدار پیغمبر، مانند حمزه سید الشهداء علیه السلام در تاریخ اسلام کارهایش درخشان است.)

امیرالمؤمنین و حمزه با عُبَیْدَه آمدند وسط میدان.

عُتْبَه رو کرد به حمزه گفت: کیستی؟

گفت: من حمزه.

گفت: به به! کُفُو کَرِیم تو باید با من جنگ کنی!

حمزه گفت: اَنَا أَسَدُ اللَّهِ وَاَسَدُ رَسُولِهِ مِنْ شَیْرِ خِذَا هَسْتُمْ و شَیْرِ پِیْغَمْبِرِ

خدا.

آن هم گفت: اَنَا أَسَدُ الْحُلَفَاءِ مِنْ هَمْ شَیْرِ سَوْگَنْدَهَا هَسْتُمْ.

قد بلندی داشت و شانه‌های عجیبی! و بازوهایش می‌گویند باندازه‌ای قوی بود که وقتی جلوی صورت خود را می‌گرفت، تمام این بازو صورت را می‌پوشاند؛ اینقدر بازوها بازوهای کار کرده بود! اینها از شمشیر زنهای مکه بودند.

امیرالمؤمنین آمدند سراغ ولید، حمزه رفت سراغ شیبه، و عبیده بن حارث بن عبدالمطلب آمد سراغ عُتْبَه.

امیرالمؤمنین علیه السلام با ولید مقداری مشغول زد و خورد شدند و امیرالمؤمنین علیه السلام معطل نکردند یک شمشیر زدند به کتفش، شکافت تا زیر بغلش، دستش را گرفت کند و زد به سر امیرالمؤمنین با تمام قوت. افتاد روی زمین ولید، امیرالمؤمنین شمشیر زدند و سرش را جدا کردند.

دیدند آن طرف حمزه با شیبۀ جنگ کرده‌اند آنقدر به هم شمشیر زده‌اند که تمام این شمشیرها سائیده شده و خُرده شده و از کار افتاده، و هر دو از روی مرکب پیاده شده‌اند شمشیرهایشان را انداخته‌اند کنار دارند جنگ تن به تن می‌کنند، با مشت و با خلاصه غیر آلات حرب دارند با همدیگر نبرد می‌کنند.

تا مسلمانانها دیدند که علی از جنگ ولید خلاصی پیدا کرده و همه تکبیر گفتند، گفتند: یا علی برس بداد حمزه عمویت که الآن با این سگ مشغول نبرد است. امیرالمؤمنین علیه السلام با شمشیر رسیدند؛ (حمزه مردی بود بلند قامت، شیبۀ کوتاه) گفتند: ای عمو حمزه سرت را بپا! تا سرش را پائید امیرالمؤمنین یک شمشیر زدند سر شیبۀ رفت. دو تا از رؤسای لشکر از بین رفتند.

از آنجا هم آمدند سراغ عتبه و عبیده بن حارث. (عبیده دارد با عتبه جنگ می‌کند؛ عبیده شمشیر زده به عتبه و عتبه از عبیده شمشیر خورده و افتاده روی زمین و لیکن عتبه هم یک شمشیر زده به ساق پای عبیده، ساق پا دو نصف شده! پس ساق پا دو نصف شده، و عبیده هم افتاده روی زمین، عتبه هم روی زمین است). امیرالمؤمنین علیه السلام رسیدند در بالا سر عتبه، با یک شمشیر گردن عتبه را جدا کردند. این سه تا از بین رفتند.

آنوقت، حمزه با امیرالمؤمنین عبیده برادرزاده خود را آوردند خدمت رسول خدا؛ پایش قطع شده بود دیگر و همینطور خون جاری بود. عبیده را

آوردند خدمت پیغمبر، پیغمبر حال غبیده را دیدند خیلی متأثر شدند و گریه کردند.

غبیده گفت: یا رسول الله خیلی غم دارم. گفتند: چرا؟ گفت: من شهید نشدم، من آمده بودم اینجا که شهید بشوم شهید نشدم! حضرت فرمودند: نه مطمئن باش تو از شهدا هستی.

و در همین معرکه مغز قلم استخوان غبیده خارج می شد و مشهود بود اینطور است. حضرت فرمودند او را در کناری گذاشتند و پای او را بستند. جنگ که تمام شد او را بردند برای مدینه؛ به مدینه نرسیده بود در یکی از منازل، بنام منزل رَوْحَاء از دنیا رفت و الآن قبر غبیده در همانجاست؛ این هم از شهدا است. اوّل شهیدی که از اقوام پیغمبر، اسلام داد غبیده بود که حضرت در آن جنگ خندق و احزاب می فرماید: «خدایا! غبیده را از من گرفتی در جنگ بدر، و حمزه را در جنگ احد، علی را برای من نگهدار.»

این سه نفر که کشته شدند صولت لشکر کفار شکست؛ اما ابوجهل دست بر نمی دارد از کارش، ندا می دهد: این سه نفر که کشته شدند طوری نیستند، شما هر کدامتان غتبه هستید، شبیه هستید، دفاع کنید از دین خود، از ملیت خود، از چه و امثال اینها و مردم را دارد تحریک می کند.

ابوجهل هم یک مرد شجاعی است، قد بلند است و سر بزرگی دارد، خیلی بزرگ!

یکی از بزرگان اصحاب پیغمبر است می گوید:

من در میان لشکر بودم و دیدم که اینطرف و آنطرف من دو نفر جوان انصاری هستند و اینها با شمشیرها دارند جنگ می کنند. با خودم گفتم که این دو

نفر سزاوار نیست که اینطرف و آنطرف من باشند، اینطرف و آنطرف من باید دو نفر پهلوان باشد و اطراف مرا داشته باشد تا من بروم جلو.

یکمرتبه دیدم که یکی از این جوانها رو کرد به من گفت: ابوجهل را می‌شناسی؟ گفتم: برای چه می‌خواهی؟ گفت: فقط به من معرفی‌اش کن. (این جوان همان معاذ است، جوان این طرفی مُعوذ است، همان دو نفری که آمده بودند در مقابل عُتبه و شیبه و آنها رد کرده بودند.) گفتند: فقط ابوجهل را به ما معرفی کن؛ این دشمن خدا آنقدر به پیغمبر ما صدمه زده که هر وقت ما یاد او می‌کنیم متأثر می‌شویم و ما از اینجا بر نمی‌گردیم تا او را تکه تکه‌اش کنیم. دو نفری به او حمله می‌کنیم، یکی از ما کشته شود دیگری می‌زند او را.

تا این مطالب را این برای من گفت دیدم آن جوان دیگر که در این طرف است آن هم رو کرد به من گفت که: ابوجهل را می‌شناسی؟ گفتم: بله، گفت: ما نمی‌شناسیم، ما از انصاریم، ابوجهل مکی است؛ شما در اینجا به من معرفی‌اش کن. گفتم: برای چی؟ گفت: ما دو نفر قصد داریم فقط برویم سراغ ابوجهل او را بزنیم. گفت: چشم من به شما معرفی‌اش می‌کنم. (خود این مرد حریف ابوجهل نبود، ولی می‌توانست معرفی کند).

گفت: گشتیم در میان میدان دیدم بله، ابوجهل سوار است و مشغول شمشیر زدن است؛ از هر طرف مسلمانها می‌آیند ابوجهل را بزنند او رد می‌کند. به آنها نشان دادم که ابوجهل آنجاست. می‌گوید: همینکه نشان دادم نفهمیدم دیگر چی شد! این دو تا جوان مثل دو تا باز شکاری حمله کردند بر ابوجهل و زد و خورد درگرفت؛ یکی از آنها یک شمشیر زد به پای ابوجهل، پای ابوجهل جدا شد، ابوجهل از بالا افتاد روی زمین.

عکرمه بن ابی جهل که پسر ابی جهل است دید که پدرش اینطور شد، فوراً آمد یک شمشیر زد به یکی از این جوانها، دست جوان افتاد؛ گفت: مهّم نیست، بابات را من کشتم. ابوجهل افتاد روی زمین.

جوانها آمدند خدمت پیغمبر گفتند: یا رسول الله! مژده باد که ما ابوجهل را کشتیم! ابوجهل پایش افتاد، و افتاده و الآن در خون می غلظد.

پیغمبر گفتند: شما ابوجهل را کشتید؟! گفتند: بله یا رسول الله! اینقدر پیغمبر دعا کردند اینها را! اینقدر دعا کردند! و گفتند: بروید سَلَب ابوجهل را بیاورید برای اینها؛ این ابوجهل فرعون این اُمّت بود، آزارهایی که مسلمانها از ابوجهل کشیدند در دوران رسالت من، بی سابقه است؛ چه اندازه اصحاب مرا شکنجه داد! چه اندازه آنها را روی ریگهای داغ بیابان مکه بدنهای آنها را کباب می کرد! چه آتشی می زد! ابوجهل بی سابقه است در میان کفّار و مشرکین.

وقتی که جنگ تمام شد، پیغمبر فرمودند: کیست که برود از ابوجهل خبر بیاورد، بگوید کشته اش کجاست؟ چه خبر است؟

**عبدالله بن مسعود** یکی از مسلمانهاست، حافظ قرآن است، یک آدم لاغرِ کوتاه قدی هم هست، ضعیف هم هست.

جماعتی از اصحاب پیغمبر حرکت کردند برای اینکه ابوجهل را پیدا کنند و ببینند وضعیتش چطور است، آیا مرده، نمرده؟

توی این صحرای به این بزرگی که جنگ توسعه پیدا کرده و هر کس در یک کناری افتاده، عبدالله بن مسعود چون مکی است ابوجهل را شناخت. دید که افتاده روی زمین، با اینکه دو تا پاهایش قلم شده با این حال شمشیرش دستش است و هی اینطرف آنطرف می گرداند کسی نزدیکش نیاید.

ابن مسعود یک شمشیری بود دستش گُند بود، با شمشیر خودش رفت زد به ابوجهل دید کارگر نمی‌شود؛ با شمشیر خودش زد به میچ ابوجهل، شمشیر ابوجهل از دستش افتاد، شمشیر ابوجهل را برداشت، آمد روی سینه ابوجهل نشست، گفت: ای لعنت خدا و رسول بر تو! دیدی کجا نشسته‌ام؟! ای مرد متکبر! ای فرعون! چقدر پیغمبر را اذیت کردی!

گفت: بلند شو برو بچه! تو کی هستی که مرا بکشی؟! اقلأ کسی که می‌خواهد بیاید مرا بکشد مرد قوی شجاعی باشد که نام من در تاریخ بماند که یک شجاعی او را کشت، تو کی هستی؟! بلند شو برو!

گفت: ابدأ نمی‌روم، خودم سرت را می‌خواهم ببرم.

گفت: تو می‌خواهی سر مرا ببری؟

گفت: بله.

گفت: خُب پس از تو یک تقاضا دارم، سر مرا پیش محمد نبری، ببری.

گفت: نمی‌شود سر تو را می‌خواهم ببرم پیش محمد.

گفت: یک تقاضا دارم.

گفت: بگو.

گفت: وقتی سر مرا می‌بری، از بالا نبر که سر من کوچک به نظر بیاید، از این پائین ببر که سر من خیلی بزرگ به نظر بیاید و پیغمبر از این هیکل سر من وحشت کند! (بینید نُکرای جاهلیت و استکبار را! جهنم تشنه این افراد است).

ابن مسعود گفت: ای سگ خدا! ای سگ رسول خدا! من سر تو را می‌برم از آن بالاترین نقطه گردن؛ زد سر این را برید به طوریکه نصف کله‌اش توی بدنش بود! از آن بالا! سرش را برداشت برد خدمت پیغمبر.

ابن مسعود آدم کوچکِ ضعیفِ لاغر، خداوند علیّ اعلیّ کشته شدن این مرد را بدست این قرار داده بود.

پیغمبر اینقدر خوشحال شدند افتادند به سجده شکر، گفتند: عجب خدایی داریم! من دعا کردم گفتم:

«پروردگارا! من در میان این جمعیت کسی را جز علی و حمزه و عبیده ندارم و تمام لشکریان ما افرادی هستند معدود، و اینها عده ندارند، عده ندارند، تجهیزات ندارند، به یک حمله کفار قریش اینها همه از پای درمی‌آیند؛ خدا مرا مدد کرد به سه هزار ملائکه به اضافه جبرائیل و اسرافیل و میکائیل. آنها امروز همه با شما کمک می‌کردند.»

بعد از قضیه داستان ابوجهل کفار شروع کردند به اذیت.

به اتفاق تمام تواریخ شیعه و سنی در این جنگ هفتاد نفر از کفار کشته شدند و چهارده نفر از مسلمانها؛ (شش نفر از آنها اهل مکه بودند، هشت نفر از انصار مدینه). از کفار هفتاد نفر کشته شدند مانند: عتبه، شیبه، ولید، حنظله، (برادر معاویه پسر ابوسفیان) امیه بن خلف، حکیم بن حزام، تمام این رؤسا، ابوجهل که رئیس فتنه بود در این جنگ کشته شد.

کفار رو به هزیمت گذاشتند، مسلمانها به دنبال آنها هفتاد نفر اسیر گرفتند؛ هفتاد نفر اسیر! اسرا را بستند و آوردند خدمت پیغمبر، حرکت دادند برای مدینه. خیلی عجیب است سیصد و سیزده نفر، هفتاد نفر بکشند و هفتاد نفر اسیر بگیرند!

به اتفاق تمام تواریخ شیعه و سنی نوشته‌اند که: از این هفتاد نفر سی و شش نفر به دست امیرالمؤمنین کشته شد، بقیه به دست تمام لشکر! و امیرالمؤمنین هم در این جنگ زخم زیاد دیدند و ملائکه آسمانی هم دارند کمک می‌کنند.

أسرا را آوردند به مدینه. پیغمبر دستور دادند جنازه‌های کفار را یک یک برداشتند و انداختند توی چاهی بود در آنجا به نام قلیب بدر. بعد از اینکه همه را انداختند توی چاه، پیغمبر آمدند سر چاه این آیه را تلاوت کردند:

«إِنَّا قَدْ وَعَدْنَا مَا وَعَدْنَا رَبُّنَا حَقًّا فَهَلْ وَجَدْتُمْ مَا وَعَدَ رَبُّكُمْ حَقًّا؟»

«رفتید شما به جهنم، آنچه را که خدا به ما وعده داد دیدیم که درست درآمد، آنچه را که خدا به شما وعده داد دیدید درست درآمد؟!»

عمر گفت: یا رسول الله! شما با کی صحبت می‌کنید؟! اینها که مرده‌اند، چیزی نمی‌فهمند!

پیغمبر فرمود: می‌فهمند؛ فوالله ما أنت بأسمع منهم! از شماها گوششان بازتر است و شنواتر هستند.

اینها را تاریخ‌های سنی‌ها می‌نویسند.

أسرا را آوردند به مدینه. یکی از اسرا عباس است عمومی پیغمبر؛ گرفتندش و به طناب و زنجیر بستند، آورده‌اند او را به مدینه؛ (و مخارج یكروز از لشکر به عهده عباس بود که با خود از مکه بیست و فیه طلا آورده بود برای اینکه یكروز مخارج لشکر را بدهد) أسرا را در مکانی قرار داده‌اند نزدیک خوابگاه پیغمبر، عباس ناله می‌کرد از شدت آن ریسمانی که با آن او را بسته بودند؛ پیغمبر آن شب خواب نکردند!

گفتند: یا رسول الله! چرا نمی‌خوابی؟

گفتند: از صدای ناله عمومی عباس است.

رفتند ریسمان عباس را شل کردند، عباس خوابش برد، از ناله افتاد.

پیغمبر فرمودند: چرا صدای ناله عمومی نمی‌آید؟

---

۱- سوره الأعراف (۷) قسمتی از آیه ۴۴ .

گفتند: یا رسول الله! ریسمان او را شل کردیم.

گفتند: چرا شل کردید؟ اگر ریسمان او را شل می‌کنید، باید ریسمان تمام اُسرا را شل کنید! چرا ریسمان او را به تنهایی شل کردید؟! حالا که شل کردید ریسمان همه را بروید شل کنید.

آمدند ریسمان همه را شل کردند. فردا شد، آیه از طرف پروردگار آمد که: «اینها اسرایی هستند دست شما که تمام فتنه و فساد زیر سر اینهاست؛ می‌خواهید همه را گردن بزنید، می‌خواهید فدیہ بگیرید، پول خون بگیرید، آزادشان کنید.»

پیغمبر رو کردند به مسلمانها: این اسیرها مال شما هستند، شما گرفتید، می‌خواهید گردن بزنید، می‌خواهید آزادشان کنید فدیہ بگیرید.

گفتند: یا رسول الله! هر چه تو بفرمایی.

پیغمبر فرمود: اگر اینها را آزاد بکنید هفتاد نفر از شما مسلمانها در سال دیگر کشته خواهد شد. جنگی اتفاق می‌افتد به نام جنگ اُحد و هفتاد نفر کشته می‌شوید و اگر شما اینها را الآن بکشید دیگر نه، آن جنگ اتفاق نمی‌افتد و کشته هم نمی‌شوید؛ ولیکن اگر آنها را آزاد کنید فدیہ می‌گیرید، با این فدیہ اسب می‌خرید، شمشیر می‌خرید، زره می‌خرید، خود می‌خرید و تجهیزات جنگی برای خودتان تهیّه می‌کنید؛ و شما هم الآن مردمان بی‌بضاعت هستید.

گفتند: یا رسول الله! همین کار را می‌کنیم، ما الآن از اینها فدیہ می‌گیریم و آزاد می‌کنیم و با پول اینها برای خودمان تجهیزات جنگی قرار می‌دهیم و تهیّه می‌کنیم، سال دیگر هم هفتاد نفر ما کشته بشود، می‌رویم به بهشت؛ ما که آرزوی شهادت در جهاد داریم، ما که از کشته شدن نمی‌ترسیم.

پیغمبر فرمود: اختیار با شماست.

بنا شد که فدیة بگیرند و آزاد کنند؛ یک یک فدیة می‌گرفتند و آزاد می‌کردند. آن کسانی که واقعاً هیچ پول نداشتند همینطور مجانی آزاد می‌کردند، آن افرادی که صنعت کتابت داشتند پیغمبر می‌فرمود این را در مدینه نگه‌دارید دو تا از بچه‌های انصار را تعلیم کتابت بدهد، خطّ یاد بدهد، بعد از اینکه دو نفر از این بچه‌ها خطّ یاد گرفت آزاد بشود، و آن کسانی هم که پول داشتند فدیة می‌گرفتند، به اختلاف مراتب مُکنتشان، به مراتب مختلفی از آنها فدیة می‌گرفتند. نوبت رسید به عباس عموی پیغمبر؛ عباس گفت: ای محمّد! برادرزاده! من نمی‌خواستم توی این جنگ شرکت کنم، مرا آوردند، مرا به جبر آوردند و امثال اینها، حالا اجازه بده من برگردم و مرا آزاد کن.

پیغمبر گفتند: باید فدیة بدهی! (فدیة یعنی بایستی پول بدهی).

گفت که: تو می‌دانی من که مرد فقیری هستم، چیزی ندارم؛ (حالا بیست وقیة طلا با خودش آورده از مکه برای اینکه خرج یکروز لشکر را بدهد، می‌گوید: چیزی که ندارم، فقیر هستم).

گفتند: نمی‌شود.

گفت: خُب این بیست وقیة‌ای که از من آوردند و لشکر تو غارت کردند آن را بعنوان فدیة بپذیر.

حضرت فرمودند: نه تو آن را بعنوان إعانة لشکر آوردی، او را بُرده‌اند؛ بایستی از مصارف شخصی خود بعنوان فدیة بدهی.

گفت: من چیزی ندارم، عائله سنگینی در مکه دارم، افرادی را باید غذا بدهم، خرجی بدهم، من مالی ندارم، تو که از حال من ای محمّد خبر داری! پیغمبر فرمودند: نمی‌شود باید فدیة بدهی.

خلاصه شروع کرد گریه و زاری؛ حضرت فرمودند: نمی‌شود باید فدیه بدهی. اصرار از آن طرف و پیغمبر هم هی حیا می‌کند؛ پیغمبر فرمودند: از آن پولهایی که پیش امّ الفضل گذاشتی فدیه بده.

(وقتی عبّاس می‌خواست از مکه خارج بشود تمام پولهای خود را برداشت، کیسه‌های زرش را داد به امّ الفضل، زنش. گفت: اگر من برگشتم از این جنگ، این کیسه‌ها را سریعاً باید به من تحویل بدهی و اگر مردم این مقدارش برای خودت، بقیه‌اش بین این وراثت من به این حساب باید قسمت بشود). عبّاس یکمرتبه گفت: ای محمّد! کی به تو خبر داد؟! (موقع خروج از در منزل خود است و زن است و خدا، کسی خبر نداشت).

پیغمبر فرمودند: خدا خبر داد؛ خدا خبر داد!

عبّاس صدا زد: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّكَ رَسُولُ اللَّهِ! شهادت می‌دهم، حالا مرا آزاد می‌کنی؟

حضرت فرمودند: نه! خُب اسلامت قبول، فدیه را باید بدهی!

خلاصه عبّاس تا یک شاهی آخر فدیه را داد و آزاد شد.

پولهای زیادی گیر مسلمانها آمد. اینها رفتند اسب خریدند، شمشیر خریدند، زره خریدند، خود خریدند، تجهیزات جنگی خود را کاملاً کامل و تامّ کردند که در سال بعد که جنگ اُحد اتفاق افتاد، توانستند در مقابل کفّار قریش مقاومت کنند والا همه از بین رفته بودند.

به تمام مسانید شیعه و سنی مراجعه شده و همه می‌گویند: فاتح این جنگ امیرالمؤمنین بود و اگر امیرالمؤمنین نبود جنگ باخته بود! چون از تمام هفتاد نفر سی و شش نفر فقط به شمشیر امیرالمؤمنین کشته شد، بقیه‌اش (سی و شش نفر

تا هفتاد نفر چقدر دیگر می ماند؟ سی و چهار نفر) قسمت شده به تمام مسلمانها! آن هم با کمک سه هزار تا ملائکه.

لذا امیرالمؤمنین همیشه در شب های هفدهم ماه رمضان تا آخر عمر بیدار بود، هیچ شب نخوابید؛ به شکرانه نعمتی که خدا به مسلمانها عنایت کرد و جان پیغمبر در این جنگ به سلامت و به صحت و به عافیت شد و نتیجه اعمال کفار بر خودشان برگشت و آن نیاتی که داشتند درباره پیغمبر و مسلمین انجام نگرفت. در همین ماه مبارک رمضان سنه چهل هجری که امیرالمؤمنین ضربت خوردند، در صبح روز هفدهم بود حضرت امام حسن علیه السلام آمد خدمت امیرالمؤمنین گفت: یا امیرالمؤمنین! چهره شما را متغیر می بینم! حضرت فرمودند: قضای خدا نزدیک است برسد.

حضرت امام حسن عرض کردند: پدرجان قضای خدا چیست؟! حضرت فرمودند: دیشب شب بدر بود (شب هفدهم ماه رمضان جنگ بدر بود) و من به شکرانه اینکه پروردگار این فتح و پیروزی را نصیب مسلمانها کرد و جان پیغمبرش را به سلامت برد، من شب تا به صبح نخوابیدم و به عبادت مشغول بودم. در بین الطلوعین که نشسته بودم، روی زانوهای خود یک پینگی و چرت فی الجمله مرا فرا گرفت. پیغمبر، جدت را دیدم؛ گفتم:

یا رسول الله! مَا لَقِيتُ مِنْ أُمَّتِكَ مِنَ الْأُودِ وَاللَّدَدِ! «چقدر من از دست این امت تو آزار و شکنجه و مصیبت دیدم!»

پیغمبر فرمود: يَا عَلِيُّ! ادْعُ عَلَيْهِمْ چرا نفریشان نمی کنی؟ من دعا کردم: خدایا به زودی ملاقات خوبان را نصیب من کن و به عوض من برای آنها بدان را بر آنها مسلط کن.

جدّت گفت: ای علی دعایت مستجاب شده سه شب دیگر مهمان ما هستی.

این را ابن اثیر جزری که یک فردی است سنّی مذهب در «أَسَدُ الْغَابَةِ» نوشته؛ و نوشته از چیزهایی که جای شک و تردید نیست اخبار غیبی علی بن ابیطالب است؛ هیچ جای شک و تردید نیست! آنوقت یکی از اخبارات غیبی آن حضرت را همین قضیه نقل می‌کند و می‌گوید: از اخبارات غیبی آن حضرت این است که: وقتی می‌خواست برود برای نماز، مرغابی‌ها صیحه زدند و با منقار دامن علی را گرفتند، خواستند آنها را جدا کنند، حضرت فرمود: ولشان کنید! دَعُوهُنَّ فَإِنَّهُنَّ صَوَائِحٌ تَتَّبِعُهَا نَوَائِحٌ! اینها به حال خود یک آثار غم و حزنی درشان پیدا شده که صیحه می‌زنند ولی دنبال این، گریه کنندگانی هستند؛ این هم از اخبار غیبی علی است.

بعد می‌گوید: این را شما تعجب نکنید! وقتی علی بن ابیطالب از دنیا رفت، در هر جایی از بیت المقدس که سنگی را از زمین برداشتند خون تازه بود و مردم تعجب می‌کردند که چرا خون تازه زیر سنگ‌ها پیدا شده تا اینکه خبر ضربت امیرالمؤمنین از کوفه به شام رسید، فهمیدند که این خون تازه خون ولایت است؛ چون امام قلب عالم امکان است، اگر آزاری و گزندی به او برسد تمام موجودات عالم محزون می‌شوند.

﴿وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ﴾<sup>۱</sup> ﴿إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ﴾<sup>۲</sup>

۱- سوره الشعراء (۲۶) ذیل آیه ۲۲۷ .

۲- سوره البقرة (۲) ذیل آیه ۱۵۶ .

نَسْئَلُكَ اللَّهُمَّ وَنَدْعُوكَ وَنُقَسِّمُ عَلَيْكَ بِمُحَمَّدٍ وَ عَلِيٍّ وَ فَاطِمَةَ وَ الْحَسَنَ وَ  
الْحُسَيْنَ وَالتَّسْعَةَ الطَّيِّبَةَ الطَّاهِرَةَ مِنْ ذُرِّيَّةِ الْحُسَيْنِ وَ بِاسْمِكَ الْعَظِيمِ الْأَعْظَمِ الْأَعَزِّ  
الْأَجَلِّ الْأَكْرَمِ يَا اللَّهُ...

خدایا ما را بیامرز!

از همه گناهان ما بگذر!

تا از ما راضی نشوی ما را از دنیا مبر!

ما را از شیعیان حقیقی امیرالمؤمنین علیه السلام قرار بده!

ما را از یاران و نصرت کنندگان دین مبینت قرار بده!

در این هزاهز و فتن آخر الزمان آئی ما را به خود وامگذار!

دل‌های ما را به نور یقین منور کن!

سینه‌های ما را به نور اسلام بگشا!

در هر خیری که محمد و آل محمد را داخل کردی، ما را داخل کن!

و از هر سوئی که آنها را مصون داشتی ما را مصون بدار!

حوائج شرعیّه ما را برآور!

مرضای ما شفا عنایت بفرما!

موتای ما بیامرز!

ذوی‌الحقوق از ما راضی بفرما!

دست ولای ما از دامان اهل بیت کوتاه مکن!

روز قیامت از شفاعتشان بی نصیب مفرما!

فرج امام زمان ما را نزدیک بگردان!

وَ عَجِّلِ اللَّهُمَّ فِي فَرَجِ مَوْلَانَا صَاحِبِ الزَّمَانِ